



گذشته دردناک اما خوش

یسنا جابری



گذشته ی دردناک اما خوش

بوک دونگ: بانوی من

ساجا: باز چیشده !؟

ساجا با لحن خشک و سرد همیشگیش جواب خواجه ی دربار را داد. با لحن و صدایی که هرکس که ان را میشنید همانجا از ترس خشکش میزد. صدایی که قبلا با شنیدن ان میشد قلب پاکی که پر از مهربانی و معصومیتش است را تشخیص داد و با لحن گرم و صمیمی ای که داشت میتوانست دشمن را به دوست تبدیل کند، حال از صدای غرش شیر ترسناک تر بود. اما بوک دونگ، خواجه و دوست بچگی ساجا به این لحن و صدا آشنا بود و عادت کرده بود. میدانست که تنها دلیل صدا و لحن سرد و خوفناک بانویش، ساجا این بود که او درحال پنهان کاری بود. او میدانست که ساجا سعی داشت خود واقعیش را پنهان کند. ساجایی که ضعیف بود، میترسید، ناراحت میشد و دل نازک بود. بوک دونگ میدانست بانویش در راه زنده ماندن چه سختی هایی که نکشید و میدانست که اگر ساجا خودش را مثل بیر خوفناک نشان نمیداد نمیتوانست از چنگ کفتار های دربار جان سالم بدر ببرد پس از این لحن سرد و ترسناک از رده نمیشد. برعکس، او خوشحال میشد. خوشحال میشد که بانویش هنوز توان جنگیدن برای حق خود و مردمش را داشت.

با تمام این فکر ها تلخند محوی روی لب هایش نشست. اما طولی نکشید که این لبخند کاملا از بین رفت. با شک و ترس به ندیمه ای که همان لحظه خبر را به او داده بود نگاه کرد. از پیشانی ندیمه عرق میچکید و از ترس سرش را پایین نگه داشته بود. بوک دونگ میتوانست حس کند الان است که ندیمه از ترس زیر گریه بزند. خودش هم دست کمی از او نداشت. این بدترین خبری بود که میتوانست بشنود. پسر درحال فکر کردن بود که چگونه این خبر را به بانویش بدهد که ناگهان با صدای ساجا از افکارش بیرون آمد: نمیخوای بگی چیشده ؟

ساجا که حالا خیلی جدی به خواجه نگاه میکرد، بوک دونگ را نگرانتر و ترسیده تر میکرد. پسر میدانست که ساجا میتوانست نگاه های او را بخواند، مخصوصا اگر نگاهش اشفته و ترسیده باشد. میدانست که اگر بانویش را بیشتر منتظر بگذارد فقط اوضاع بدتر میشود پس تمام توانش را جمع کرد و با پته پته گفت: خ... خب... اع... اعلاحضرت....

ساجا نگاه سوالی ای به او کرد و گفت: میگی یا حرفتو از حلقومت بکشم بیرون!؟

بوک دونگ دیگر طاقت نیاورد؛ نفس عمیقی کشید و یک ضرب گفت: شاهزاده بئوم سوک به دیدنتون امدن.

تمام این جمله را یک نفس گفت. شاید به نظر یک جمله معمولی می امد اما برای درباریان مثل یک جمله ممنوعه بود که هیچکس جرات به زبون آوردنش را نداشت. بوک دونگ خوب میدانست این قصر قرار نیست تا یک هفته بعد از رفتن شاهزاده بئوم آرامش داشته باشد. نا سلامتی او رقیب و دشمن خونی ملکه ی چوسان بود و حتی با اینکه خواهر برادر بودند اگر کسی برایشان سر طرف مقابل را می آورد آنها به او به اندازه کل دارایی کشورشان طلا میدادند.

ساجا چیزی نمیگفت که این بوک دونگ رو نگرانتر میکرد.

- دوباره بگو.... چی گفتی!؟

بوک دونگ میدانست این به این معنی نبود که ساجا نشنید، بلکه به این معنا بود که ساجا سعی در هضم کردن حرف او و کنترل خشمش داشت.

-بوکک دونگگگگ

ساجا با صدایی بلندتر و ترسناکتر از همیشه خواجه اش را صدا کرد. جوری که تمام کارکنانی که در آن محیط کار میکردند به لرزه افتادند.

- گفتمممم دوبارهههه بگووووو

+ شا...شاه...شاهزاده...بئوم....

حرف پسرک تمام نشده بود که ساجا با دادی که بیشتر شبیه غرش شیر بود گفت: الاانن کجاستتتت؟؟

بوک دونگ که سرش رو پایین انداخته بود زیر چشمی به ندیمه ای که خبر را رسانده بود نگاه کرد که به منظور این بود که خودش جواب سوال ملکه را بدهد.

ندیمه با صدای لرزان و ترسیده گفت: ای...ایشون تو...توی حیاط قصر ه...هستن.

- حیاط!؟

نگاه و لحن دختر جووری بود که انگار ازین قضیه تعجب کرده که چرا بئوم را به انجا راه دادند.

\* ب...بله با...بانوی من

- هه.... مسخرس

ساجا یک پوزخند ادامه ی حرفش زد و به ثانیه نکشید که دوباره صدایش را بالا برد

- مگهه اینجا طویلسس که بدون اجازه ی من کسی رو توی قصر راه میدینن؟!؟!؟

تمام کارکنان انجا از ترس میلرزیدند. بعد از ازدواج شاهزاده بئوم با بزرگترین شاهدخت چین تا حالا اینقدر بانویشان را ترسناک ندیده بودند. شاید بخاطر این بود که بئوم به عنوان داماد پادشاه چین کار زیادی با ملکه چوسان نداشت و خبری از او نبود.

. همان موقع ندیمه ی دیگری آمد. کارکنان اول فکر کردند که ممکن است خبر از رفتن شاهزاده بئوم بدهد و از آمدن ان ندیمه خدارا شکر کردند. همه منتظر، به قیافه ی بوک دونگ نگاه میکردند تا واکنش او را به خبر جدید ببینند؛ شاید ذره ای امید وجود داشت؛ اما قیافه ی بوک دونگ یکدفعه با شنیدن حرف های ندیمه مثل افتاب پرست تغییر رنگ داد. سفید سفید شده بود. درست مثل کسی که صورتش با ارد پوشانده شده است و این قیافه ی بوک دونگ به کارکنان خبر داد که اوضاع بدتر از چیزی است که پیش رفته بود. ساجا نگاهش به قیافه ی ارد مانند بوک دونگ انداخت. فهمید باز چیزی شده.

- پیشده؟!؟

جوابی نگرفت که رو به ندیمه کرد و گفت: جواب منو بدههه!!

ندیمه با صدای ترسناک ساجا ترسید، پاهایش سست شد و روی زانو هایش فرود آمد. با زجه و هق هق کنان گفت: من رو عفو کنید سرورم. فقط هق فقط.....

- فقط چی؟!؟

ساجا لحنش محکم بود؛ تحکم و جدیت را میتوانست از صدایش تشخیص داد. اینبار جمله اش را برخلاف دفعه های قبل با تن صدای آرام گفت که این ۱۰ برابر ترسناکترش میکرد.

بوک دونگ که میدانست اگر آن ندیمه خبر را می داد به احتمال زیاد گردنش زده میشد تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت: شاهزاده بئوم به همراه پادشاه چین به اینجا آمده اند.

ساجا با شنیدن این حرف دستش را مشت کرد و بر روی میزی که جلوی او بود کوبید. حال دیگر نمیتوانست انجور که باید از برادر بزرگتر احمقش پذیرایی کند.

ساجا سعی کرد آرام باشد و در اینکار هم موفق بود. رو به ندیمه ای که روی زانوهایش افتاده بود کرد و با آرامش گفت: چای و تنقلات لازم برای پذیرایی از پادشاه چین و دامادشان ببرید.

همان لحظه به طرف بوک دونگ برگشت و گفت: بریم لباس مناسب بپوشم و محل کارش را ترک کرد.

ساجا که تا آن موقع لباس راحت امپراطور را بر تن داشت، الان هانبوک مخصوص ملکه بر تن داشت؛ قرمز با گلدوزی های طلایی. پوشدن هر هانبوک برای عذاب اور بود. تنگ و کوچک بود و خیلی لباس های مختلفی زیرش پوشیده میشد که احساس خفگی به ساجا میداد، اما این ها چیزهای کوچکی بودند که ساجا به راحتی میتوانست انها را تحمل کند. چیزی که واقعا ساجا را عذاب میداد خاطرات و یادآوری های گذشته اش بود. چیزی که او را عذاب میداد بلاهایی بود که زمانی که هانبوک بر تنش بود بر سرش آمد. اما اینبار فرق داشت. اینبار او دیگر آن دختر معصوم و ضعیفی که همه مسخره اش میکردند و عذابش میدادند نبود. اینبار دیگر کسی نمیتوانست حتی به او بگوید بالای چشمش ابرو است. ساجا همیشه وقتی یاد گذشته اش می افتاد با اینجور جملات به خودش دلداری میداد. او حاضر بود بمیرد اما دیگر گذشته ی تاریکش برایش یادآوری نشود. همیشه از خودش میپرسید چرا گذشته ی من باید اینگونه میبود؟ چه گناهی کرده بودم که این زندگی سزاوار من بود؟ اما ساجا این را هم میدانست که اگر گذشته ای این چنین نداشت به هیچ عنوان نمیتوانست ملکه ی چوسان واز قدرتمند ترین امپراطورها بشود.

وقتی که خدمتکاران هانبوک مخصوصش را کامل بر او پوشاندن و سنجاق سر مخصوصش را روی موهایی که مثل آسمان شب مشکی، بلند و صاف بود تنظیم کردند، ساجا و بوک دونگ به طرف حیاط قصر، جایی که بئوم و پادشاه چین بودند راه افتادند. ساجا نگران و عصبی بود. نگران بود که با دیدن دوباره برادر بزرگتر ابلهش یاد گذشته اش بیوفتد و دست و پایش را گم کند ولی... این شخصیت با پوسته ای که ساجا برای خودش ساخته بود بسیار متفاوت بود. ساجا انقدر داخل ان پوسته ی خشن و

سرد قایم شده بود که حتی فکر کردن به شکسته شدن و کنار رفتن ان پوسته برای ساجا مثل کابوس بود. او میدانست که روزی این پوسته کاملا شکسته میشود و او مظلوم ترین موجود روی زمین خواهد شد اما نمیدانست چه زمانی و لازم میدانست تا زمان پدید آمدن ان اتفاق توی پوسته اش، خودش را زندانی کند. با شنیدن صدایی، افکارش را کنار زد و خودش را جمع و جور کرد. صدای بوک دونگ بود که خبر از رسیدنشان به مقصد میداد. پادشاه چین و بئوم در کنار هم، دور میز سفید اهنی و دایره شکلی نشسته بودند؛ چای مینوشیدند و حرف میزدند. بئوم پشتش به ساجا بود و این در هر کشوری بی احترامی به شخص حساب میشد. چه فقیر میبودی چه سطح متوسط و چه اشراف زاده، حق پشت کردن به فردی را نداشتی؛ حتی اگر او از قشر بسیار پایین تری میبود. این قانونی بود که ساجا در این رابطه برای کشورش گذاشته بود و حالا بئوم به ملکه ی چوسان پشت کرده بود و با اینکارش، نه تنها به ساجا، بلکه به چوسان هم توهین کرده بود.

حالا، دیگر واقعا به ساجا بر خورده بود اما او خوب میدانست که بئوم قرار نیست به او احترام بگذارد. پس بیخیال دردرس شد و به طرف میز سفید رنگ رفت. پادشاه چین به محض دیدن ساجا برخاست و با لبخند بزرگی به او خیره شد و بعد ساجا را بر انداز کرد. پادشاه چین بخاطر صورت درخشانی که ساجا داشت جزو اولین خاستگاران بود که ساجا داشت، او حدود ۱۳ سالگی ساجا، دخترک کوچک را از پدرش، پادشاه چوسان، خواستگاری کرد، اما بنا به دلایلی نامعلوم پادشاه سابق درخواست او را رد کرد. ساجا که لبخند پادشاه چین را دید، د لبخند محو الکی ای تحویل او داد و روی صندلی ای که بوک دونگ برای او حاضر کرده بود نشست. دقیقا بعد از نشستن ساجا، بئوم بلند شد؛ اولش ساجا فکر کرد که میخواهد دردرس درست کند؛ اما در کمال ناباوری تعظیم ۹۰ درجه ای به ساجا کرد و بعد از ان، با احترام زیادی پشت میز، سر جایش نشست. بوک دونگ که دهانش تا زمین باز مانده بود سعی کرد تعجبش را نشان ندهد ولی این شدنی نبود. حتی ساجا و خدمتکارانی که قبل از رفتن بئوم، او را میشناختند و انجا حضور داشتند هم از تعجب، چشمانشان عین کسانی شده بود که مار پرنده دیده اند. اینکار از بئوم، ان هم برای ساجا محال بود. ساجا که احساس کرد خدمتکاران حواسشان زیادی پرت شده بلافاصله گفت و گورا شروع کرد: بهتون خوش امد میگم. امیدوارم در راه و کالسکه زیاد سخت بهتون نگذشته باشه. هم شما پادشاه، و هم شما... برادر و در همان لحظه به بئوم نگاهی انداخت. انتظار چشم غره و اینجور چیزهایی که بی احترامی به حساب می آیند را از برادرش داشت اما برخلاف رفتار معمول بئوم، او سر تعظیم فرود آورد.

دیگه ایندفعه حتی ساجا هم نمیتوانست تعجبش را پنهان کند. پسر که این موضوع را کاملا متوجه شده بود پوزخندی زد؛ سرش را پایین انداخت و برای خود چای ریخت. انتظار متعجب شدن را داشت اما نه اینقدر. یعنی اینقدر بدی در حق خواهر کوچولوش کرده بود که فقط با یک تعظیم کوتاه و سر تکان دادن اینقدر تعجب کرده بود!؟ ساجا واقعا دیگه نمیتوانست تحمل کند. ایا او واقعا بئوم است؟ مین بئوم سوک؟؟ اما پسری که جلوش نشسته است، احترام به دیگران حالیش میشود. دقیقا چیزی که بئوم بعد از ان فاجعه دیگه نمیفهمید و حالیش نمیشد. بئوم باهوش و زیرک بود. بسیار باهوش، و کسی نمیتوانست این را انکار کند. او حتی تنها با استفاده از هوشش میتوانست کره ی زمین را از ان خود کند. میدانست کجا و چگونه جوری رفتار کند که به نفعش باشد. همیشه پیش پدرش و افراد قدرتمند خوب رفتار میکرد. اما پیش خانواده اش؟! هیچ .... دقیقا عین کسی بود که خانواده اش را نمیشناخت. موقع کمک، موقع غم، موقع خوشی... هیچوقت. هیچوقت به خانواده اش احترام نمیزاشت یا اهمیت نمیداد مگر اینکه مقام بالاتر از او داشتند و الان که به ساجا احترام گذاشت؟! حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است. ساجا تمام این جملات را پیش خودش تکرار کرد. او قبل از مرگ برادر مورد علاقه اش همیشه بئوم را بخاطر زیرکی و باهوشی اش تحسین میکرد و حتی او را الگوی خودش میدانست؛ از او بینهایت خوشش می آمد. چون ساجا و بکهیون تنها کسانی بودند که بئوم با انها وقت میگذراند؛ اما تمام این اتفاقات قبل از ان فاجعه بود. فاجعه ای که تقصیر بئوم بود و در عین حال نبود. فاجعه ای که ساجا، بئوم را مقصر ان میدانست؛ اما نمیدانست که بئوم، قربانی ای بیش نبود. قربانی ای که وظیفه اش به گردن گرفتن تمام ان فاجعه ها بود و کسی از حال روحی واقعی اش خبر نداشت و کسی را کنار خودش نداشت تا به او دلداری بدهد. بئوم بعد از ان فاجعه خیلی عوض شد چون او هم درست عین ساجا خودش را مقصر میدانست.

حال که بئوم میخواست جو انجا را تغییر دهد، شروع کرد به حرف زدن و خواهر کوچکش بعد از سالها توانست صدای برادر بزرگتر تحسین برانگیزش را بشنود: درود فراوان بر ملکه چوسان.

و بعد منتظر جوابی از ساجا شد. وقتی احساس کرد ساجا نمیخواهد دست از سکوت کردن بردارد، جوری که فقط ساجا بشنود ادامه داد: دلم برات تنگ شده بود خانم کوچولو.

این لقبی بود که بئوم از بچگی به ساجا داده بود. "خانم کوچولو". همان موقع بود که ساجا چیز عجیبی را حس کرد. حسی که بعد از ان فاجعه دیگه هیچوقت ان را حس نکرد؛ مگر موقع فکر کردن به یکی از برادران بزرگترش که از همه بیشتر به ساجا نزدیک بود، بکهیون؛ و موقع فکر کردن به رابطه ای که با

بئوم و بکهیون داشت. او احساس کرد بغض در گلویش گیر کرده است؛ جوری که میتوانست همان جا در همان لحظه زیر گریه بزند و تنها چیزی که آرامش میکرد بغل برادرش بود.

بئوم، بکهیون و ساجا، بهترین ترکیب خواهر برادری. تنها کسانی که بئوم واقعا دوست داشت، تنها کسانی که بکهیون پیششان معذب نبود و تنها کسانی که ساجا با آنها احساس آرامش میکرد؛ البته.... تمام این احساسات تا قبل از زمان مرگ بکهیون بود. مرگی که ساجا، بئوم را مقصرش میدانست، اما بئوم تقصیری نداشت؛ فقط کمی دیر به بکهیون رسیده بود. مرگی که ساجا را کشت. مرگی که رابطه و زندگی خوب بئوم و ساجا را به پایان رسانده بود. بکهیون عین پلی بین بئوم و ساجا بود و با خراب شدن آن پل رابطه ی آن دو به کل خراب شد.

چیزی که ساجا را میترساند اتفاق افتاده بود. ساجا ناخودآگاه به گذشته اش فکر کرد؛ به روز های خوشی که با برادرانش داشت. دردناک بود. دردناک و غم انگیز. حتی بوک دونگ که از تمام قضایای گذشته ی آن سه فرد اطلاع کامل داشت، احساسات ساجا را حس کرد. حس کرد الان بانویش فرو میپاشد و درد تمام این سالها را با گریه کردن و زجه زدن بروز میدهد. حس کرد الان دقیقا زمانی است که پوسته ی قلبی ساجا بیشتر از همیشه شکسته است. باید کاری میکرد. نمیتوانست دست روی دست بگذارد و ببیند که تلاش و تحمل تمام این سالهای ساجا یه شبه فرو میپاشد. سعی کرد فکرش را بکار ببرد و کاری کند؛ اما چه کار؟! چه کاری میتوانست بکند که به ساجا زمان بدهد تا نیرویش را جمع کند و به خودش بیاید!؟

خوشبختانه پادشاه چین زودتر دست به کار شد و گفت: یکم از راه سفر خسته هستیم. امکانش هست که ما را به اتاق هایمان راهنمایی کنید؟

- آااا... بله بله حتما. سونگ جی؟! اقایون رو به مهمان خانه ی قصر ببر. حتما خیلی خسته شده اید. سونگ جی راهنماییتون میکنه.

و بعد به خدمتکار جوانی نگاه کرد و خدمتکار در حالی که سرش همچنان پایین بود به طرف پادشاه چین رفت، دستش را دراز کرد و راه را نشان داد. پادشاه چین بلند شد اما بئوم همچنان نشسته بود.

- نمیای؟! -

پادشاه چین و ساجا هر دو به بئوم نگاه کردند. بئوم که در حال مزه مزه کردن چایش بود دست از کارش کشید و گفت: شما برین. من کمی با ملکه کار دارم.



ساجا که تعجب کرده بود، سعی کرد احساساتش را کنترل کند. یعنی بئوم چه کاری با ساجا داشت؟! پادشاه چین گفت: هومم.. باشه مشکلی نیست. و همراه خدمتکار رفت.

حال فقط ساجا و بئوم و خدمتکارانشان انجا بودند و این قضیه ساجا را نگرانتر میکرد.

- داماد پادشاه چین چه کاری با ملکه ی چوسان داره؟

-میفهمی.

و بعد رو به تمام خدمتکارانی که انجا بودند کرد و گفت: میخوام با اعلاحضرت خصوصی صحبت کنم. همگی مرخصید.

بوک دونگ که شوکه شده بود نگاهی به ساجا کرد. ساجا هانبوکش در دستش مشت شده بود که به بوک دونگ اطلاع میداد که ساجا هم این را نمیخواهد پس همانجا ماند و تکان نخورد. خدمتکاران ساجا که همیشه پشت بوک دونگ حرکت میکردند با دیدن اینکه بوک دونگ حرکتی نمیکند درست مثل او، همانجا ایستادند و تکان نخوردند. بئوم که دید بوک دونگ و بقیه ی خدمتکاران ساجا همانجا ایستاده اند، سوالی نگاهشان کرد و گفت: نمیخواین برین؟؟

بوک دونگ که انتظار این واکنش را داشت، همانطور که سرش پایین بود گفت: از شما عذر میخوام شاهزاده، اما ما از کسی جز ارباب خودمان اطاعت نمیکنیم.

بوک دونگ که منتظر جوابی از ساجا بود زیر چشمی نگاهی به او کرد. بئوم هم که جواب بوک دونگ را دید سوالی به ساجا نگاه کرد و گفت: پس از خودشون میخوام که بهتون دستور بدن که اینجا رو ترک کنید؛ چون میخوایم صحبت خصوصی بکنیم.

همه منتظر جواب ساجا مانده بودند. ساجا خیلی دوست داشت که بگوید " من صحبتی با شما ندارم" و انجا را ترک کند و به اقامتگاهش برگردد اما نمیتوانست؛ چون هم بی احترامی به ملت چین حساب میشد و هم او را ضعیف نشان میداد و درباریان میگفتند او از اینکه با برادرش صحبت کند میترسد؛ پس راهی جز دستور دادن به بوک دونگ و خدمتکارانش نداشت: میتونید برید. میخوام بشنوم داماد پادشاه چین چه صحبت خصوصی ای با من دارن.

و بعد خیلی سرد و خشک بدون هیچ احساسی، نگاهی به بئوم کرد. بئوم که از اینکار ساجا راضی بود به بوک دونگ نگاهی کرد: شنیدی؟! حالا حتی اربابت هم به تو دستور داد که اینجا را ترک کنی.... زود باش. کارم مهم و ضروریه.

بوک دونگ که از جواب ساجا تعجب کرده بود، ناچار با خدمتکاران دیگر حیاط را ترک کرد. حال فقط ساجا و بئوم اینجا بودند و سکوت بر آنها حکمران بود. این وضع برای ساجا ترسناک بود. خیلی ترسناک؛ و به همین دلیل، ساجا خیلی میترسید. از اینکه چیزی بگوید و اشتباهی کند که بئوم متوجه احساساتش شود، میترسید. از اینکه بئوم ضعف را در او ببیند و بخواهد دست روی نقطه ضعفش، گذشته بگذارد میترسید. اگر گذشته اش آنجور دردناک نمی بود ساجا هرگز از چیزی نمیترسید؛ اما امان از گذشته. گذشته ای که کوچکترین یادآوری از آن باعث فروپاشی احساسی ساجا میشد و باعث میشد ساجا روزی هزاران بار خودش، بئوم و اطرافیانشان را بخاطرش سرزنش کند. ساجا در افکارش غرق شده بود اما با صدای بئوم خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد بئوم را از ترسش مطلع نکند.

- چیزی شده؟

- چیزی باید بشه!؟

- توی افکارت فرو رفتی!

- افکارم؟! چیزی ندارم که بهش فکر کنم.

- میدونی که خوب میفهمم اینجور چیزا رو.

- کارتو بگو! باید برم.

- هنوزم توی عوض کردن بحث ضعیفی.

- اگر کاری نداری وقت من رو نگیر. من مثل تو داماد پادشاه نیستم که بخوام و بتونم همیشه ول بگردم.

- میدونی که با زور پدر با شاهزاده ازدواج کردم.

- برام اهمیتی نداره. پس کاری نداری نه!؟

- چرا هی در میری؟ میترسی از گذشته چیزی بگم!؟

ساجا زبانش بند آمده بود. نمیدانست چی بگوید. با شنیدن کلمه ی گذشته همیشه دست پاچه میشد و حالا بئوم ان کلمه را به زبان آورده بود. بئوم که مکث و سکوت ساجا را دید مطمئن شد. سرش را پایین انداخت و با تاسف گفت: پس از گذشته میترسی.

ساجا که سعی میکرد خودش را جمع و جور کند گفت: چرا باید از گذشته بترسم؟

بئوم که نمیخواست از ان فاجعه یادی کند و در عین حال ضایع نشود، سعی کرد بحث را عوض کن. سرش را بالا آورد و رو به ساجا گفت : اولین باری که هم رو دیدیم یادته ؟ توی همین حیاط بود. مادرت بعد از سالها، بخاطر مشکلات مالیش قبول کرده بود که به قصر بیاد و دختر کوچولوش رو با خودش بیاره.

ساجا شوکه شد. اولین دیدارش با برادرش را هیچوقت از یاد نبرده بود اما نمیدانست بئوم هم ان روز را یادش است. با فکر کردن به گذشته، اشکی از چشمان کهربایی ساجا روی گونه های سرخ رنگش ریخت. این اولین باری بود که بعد از مرگ بکهیون، بئوم ، گریه ی خواهر کوچولوش را میدید. شوکه شده بود. نمیدانست باید چه کار میکرد. از آخرین باری که ساجا اشک میریخت خیلی میگذشت و بئوم نمیدانست برای ارام کردن خواهر کوچکش باید چه کند برای همین با دست پاچگی پرسید: خوبی؟؟؟  
یاااا !!! جواب بدهههه!! چیشد یهوو؟؟ چیزی گفتمم که ناراحت شدیی؟؟

ساجا نتوانست خودش را کنترل کند. سالها بود تمام این غم و غصه ها را در قلب پاک و کوچکش نگه داشته بود و حالا دیگر تحمل نگه داشتن اشک هایش را نداشت و این حقیقت که برادرش، منبع آرامشش، بعد از سال ها پیشش بود او را بیشتر میرنجاند پس سعی کرد هرچه در دل دارد را بروز بدهد. حال ساجا دیگر غمگین به نظر نمیرسید . حالا دیگر ساجا آرام و بی صدا اشک نمیریخت و در واقع برعکس حالا او با تمام توانش غم و غصه اش را بروز میداد و زجه میزد. زجه ای که هرکسی ان را میدید متوجه غم و اندوه زیاد ساجا میشد. ساجا انقدر بلند زجه میزد که حتی بوک دونگ که از محوطه ی حیاط قصر خارج شده بود هم زجه ی او را میشنید.

بئوم با دیدن ضجه های خواهرش هول شد. سعی در ارام کردن ساجا داشت اما ساجا آرام نمیشد. درست مثل نوزادی که مادرش را میخواهد و برای مادرش گریه میکند ولی هرچه اطرافیانش سعی در ارام کردن او دارند موفق نمیشوند. بئوم انقدر هول شده بود که با اینکه میدانست اگر کسی به ساجا نزدیک شود و فاصله ای کمتر از ۵ قدم با او داشته باشد، ساجا او را مجازات میکند، او را در اغوش گرفت.

بئوم سالها منتظر بود که خواهر کوچکش را در اغوش بگیرد اما نمیتوانست؛ عذاب وجدان و دوری هیچوقت به او اجازه ندادند که ساجا را در اغوش بگیرد ولی حالا، ساجا در اغوش برادر بزرگترش بود و به اون تکیه کرده بود و زجه میزد. بئوم برای رفع دلتنگی و آرام کردن ساجا جوری او را در اغوشش گرفته بود که ساجا احساس خفگی میکرد اما برای ساجا مهم نبود. ساجا انقدر در افکارش و گذشته غرق شده بود که حتی متوجه نشد بئوم او را در اغوش گرفته.

بعد از نیم ساعت زجه زدن، ساجا بالاخره آرام شد. تمام غم و غصه های این چند سال را در این نیم ساعت بروز داده بود و الان به برادرش تکیه داده بود و سعی میکرد از ان گنجی و سردرگمی ازاردهنده رهایی یابد. حالش خوب نبود؛ اصلا خوب نبود؛ اما باید تحمل میکرد.

- الان بهتری؟

بئوم با لحن صمیمی و ملایمی حال ساجا را پرسید و انقدر لحنش ملایم بود که ساجا احساس کرد اتفاقات این سال ها همه خواب بوده است و بعد از کابوسی طولانی، بئوم کنارش نشسته است تا حالش خوب شود. ساجا خیلی دوست داشت که این افکار، واقعی می بودند اما کمی که گذشت ساجا هوشیار شد و متوجه تمام اعمال انجام داده اش شد. وقتی خودش را در اغوش بئوم دید سریع به خودش تکانی داد و از اغوش گرم برادرش بیرون آمد.

- م... من باید برم.

صدای ساجا میلرزید و این بئوم را نگران تر کرد. ساجا سعی میکرد بایستد و سریع تر از انجا دور شود ولی پاهای ساجا سست بودند و تا ساجا سعی میکرد بایستد، روی پاهای ظریفش فرود می آمد. بئوم که تمام مدت با نگرانی به ساجا نگاه میکرد، با افتادن ساجا با دست پاچگی و خیلی سریع بلند شد و بدو بدو خودش را به ساجا رساند.

- هی هی!! خوبی؟! اروم باش. کمکت میکنم پاشی.

بئوم بازوی ساجا را آرام گرفت تا کمکش کند اما ساجا سریع بازویش را از بین دستان کشیده و قدرتمند بئوم بیرون کشید. این درست بود که ساجا حالش خوب نبود، اما او هنوز غرور داشت و غرورش اجازه نمیداد کمک بئوم را قبول کند.

- خودم م... میتونم.

بئوم که متوجه لجبازی ساجا شد، تصمیم گرفت از دور مواظب ساجا باشد و فاصله اش را با او حفظ کند تا معذب نشود.

ساجا که حالا موفق شده بود روی پاهایش بایستد، آرام آرام شروع به راه رفتن کرد. ساجا همینطور که راه میرفت، به کارها و ابرو ریزی هایی که جلوی بئوم انجام داده بود فکر میکرد. نگران بود کسی از درباریان از موضوع و ضعف او خبر دار شود ولی بیشتر از آن، نگران این بود که بئوم، فکر کند او برای ملکه ی چوسان بودن، زیادی ضعیف است و نمیتواند خودش و احساساتش را کنترل کند. در گذشته بئوم همیشه پیش ساجا و بکهیون در مورد ضعیف و نالایق بودن بقیه ی شاهزاده ها صحبت میکرد و میگفت اگر با شاهزاده ی چین ازدواج نکرده بود حتما همه برادران و خواهران بزرگترشان را کنار میزد و امپراطور میشد. ساجا میدانست که بئوم هوش کشتن او و گول زدن پادشاه چین برای حمایتش درباره ی تصرف چوسان را دارد و این موضوع بسیار او را اشفته میکرد؛ چون بئوم اگر کسی را ضعیف میدید و لایق مقامی که دارد، نمیدانست هر کاری میکرد تا او را از مقامش برکنار کند. ساجا همینطور که راه میرفت و به اینجور چیزها فکر میکرد، رفته رفته حالش بدتر شد. سرگیجه ی خیلی بد، به اضافه ی وضعی که داشت در حال عذاب دادن ساجا بودند. ساجا سعی کرد تحمل کند اما چیزی نگذشت که تنها چیزی که ساجا میدید سیاهی بود.

این داستان ادامه دارد.....